

جان، ایستاده در کنار آینه ی قدی ی سفره ی هفت سین گسترده بر
میز بالای تالار، با لهجه ای شیرین، شعرهایی از خیام را که توبه او
آموخته ای زمزمه می کرد:

ماییم که اصل شادی و کان غمیم

سرمایه ی دادیم و نهاد ستمیم

پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم

آینه ی زنگ خورده و جام جمیم

مسافر، با لبخندی که خوشحالی در آن گم بود، و با مویی که
زندانبانان يك شبه سفیدش کرده بودند، به سوی زنش رفت. زن، در
لباسی صورتی رنگ تر از لباس شبی که تاج زیبایی را بر سرش نهادند،
و زیباتر از آن شب حتی، ایستاده بود. مسافر گفت: عیدمان را اینجا
بهتر جشن می گیرند.

زن، دستی به گیسوان بریده اش کشید و گفت: کاش ما هم اینجا
ماندگار می شدیم.

- ما آنجا هم اینجا مییم.

خواب نهنگ

زن نگاهی به من کرد و چشمان سیاهش برق زدند. گفت: درست است، ما همیشه اینجاییم.

از او رو می گردانم و از ایوان کشتی ام دریا را می بینم که، چون نهنگی خفته، بر زمین زمستان پهن است و موج ندارد. تو، چون ققنوسی گشوده بال، بر ساحل نشسته ای و سایه ی بال هایت از میانه ی دریا تا زیر پای من آمده است. می خواهم بال هایت را به پرواز درآورم و نمی توانم. مثل زمستانِ دریا لخت و بیحوصله ام - مثل نهنگی که خفته باشد.

دیشب هم خواب رنگی ی تو را دیده ام. تنها در خواب است که سبز را سبز می بینم و سفید را سفید و خون را قرمز و شب را سیاه و چشم های تو را... نه، نمی دانم چشم های تو چه رنگی اند. رنگ چشم های تو را در خواب های رنگی ام حتی گم می کنم.

دیشب هم خواب تو را می دیدم. ایستاده بودی، بر کناره ی برجی بلند؛ برجی که دیده بان هایش، رو به دریا، بر صندلی هایی چوبی و قدیمی، به خواب رفته بودند و، در دور دست آن سوی ساحل پیر، کشتی های بادبانی تلوتلو خوران و بی حوصله بر آب ها نشسته بودند؛ در انتظار روشن شدن چراغی بر برج راهنما. و آنگاه، از میانه ی ماسه های لخت و تنبل، دستی بیرون آمد؛ دستی با صدها انگشت، صدها انگشت اشاره، که همه به سوی من نشانه رفته بودند.

تو نگاهم کردی و گفتی: مادرت!

و دیدم که شانزده سال، نه، پنجاه سال دیگر، بر چهره اش ماسیده است؛ ماسیده بود. می دیدمش، با قامتی نازک و شکننده، پشتی اندک

خمیده، چشمانی گود رفته، و صورتی متلاشی که سایه ی چین و چروک، انگار صورتکی، بر آن نشسته بود.

مردی به زن انگلیسی اش می گفت: وقتی دیدیشان بگو «خوش آمدید.» یادت باشد: «خوش... آمدید.»

او بر صندلی ی چرخدار، در میان صف مسافران دیگر، پیش می آمد - صف بلند مسافرانی پیر و شکسته، با چهره هایی مسخ شده و لباس هایی تیره.

زن جوانی که کنار من ایستاده بود به دختر پنج شش ساله اش می گفت: یادت نرود، وقتی آقا جان نزدیک شدند بگو: «آقا جان، سلام.»

و مسافران پیر درختانی ردیف شده در شب بودند که باد حرکتشان دهد.

دختر جوانی به نامزد آمریکایی اش می گفت: نگران نباش که زیانسان را نمی فهمی، هر چه گفتند فقط بگو: «چشم.»

مسافران می آمدند؛ پیرزنان و پیرمردان؛ لنگ لنگان، با عصا، روی صندلی های چرخ دار؛ و همه با دیدگانی گشوده از انتظار - خیره بر دیوار گوشتی ی مستقبلین - و پسرها و دخترهاشان را می جستند. - مینا... مینا جان... دخترم.

صدا همان صدا بود، با همان موج موج به مهر آمیخته. از میان جمعیت گذشتم و به او رسیدم و در آغوشش گرفتم. صندلی اش را تا کنار نیمکتی هل دادم و رو برویش بر نیمکت نشستم. نگاهش از ته چشمانی به گودی نشسته بر چهره ام چرخید:

- مینا... مینا جان... دخترم.

می نشینم و بر بدنه ی کشتی، و بر سایه ی بال هایت شکلی از گل آفتابگردان می کشم. گل قد می کشد، بلند می شود و مرا در پشت ساقه ها و برگ هایش پنهان می کند.

- کجایی مینا جان... غذا حاضر است و همه منتظرند.

از لای شاخه ها نگاهش می کنم. قامت بلندش، در لباس صورتی، زیباتر از همیشه است و چشمان درشت و سیاهش برق می زنند و موی افشانش، چون هاله ای از طراوت بی اندوه، بر گرد صورت صاف و شفافش نشسته است. به سویش می دوم. او نرم و راحت مرا از زمین بر می گیرد و به سینه می فشرد:

- چرا همیشه پشت گل های آفتابگردان پنهان می شوی دخترم؟

و دخترک در آغوش پدر بزرگ گم شد و گفت: سلام آگاجان.

روسری ی سیاه را از پیشانی اش کنار زد و بر صورت پر چروکش دست کشیدم. دو جوی اشک از چشمانش براه افتادند، از میان چروک ها گذشتند و زیر چانه ی لرزانش گم شدند. و من اشک ها را با سرانگشت برداشتم و در دریا رها کردم.

دریا ساکت است و کشتی های سرگردان بر آن تلوتلو می خورند. من بر ایوان کشتی ایستاده ام و تو در کنار برج - رو به دریا - قد کشیده ای. از بلندای برج صدای جویدن چوب می آید و دیده بان ها هنوز، بر صندلی های فرسوده ای که اکنون دو پایه بیش ندارند، در خواب غوطه ورنند.

گفتم: روسری ات را بردار مادر. دلم می گیرد.

نگاهش را به دور و بر گرداند و روسری را بیشتر روی پیشانی اش کشید و گفت: مینا... مینا جان .

چمدان هایش را، که می دانستم انباشته از شیرینی و پسته وقاب های منبت کاری و همه ی سین های هفت سین است، روی چرخ دستی گذاشتم و در کنار صندلی ی چرخدارش به راه افتادم:

- از این طرف مادر. راه درازی نیست. ماشین را نزدیک در پارک کرده ام. چقدر خوشحالم، مادر، که امسال عید را با شما خواهیم بود.

سرش را بالا گرفت و از زیر روسری ی سیاه، نگاهم کرد:

- مینا... مینا جان... دخترم.

صدایش مثل زمزمه های گم شده در گوش ماهی های دریا بود که، چیده بر ساحل، تا بلندی های نقره ای ی بالای تپه رفته اند. و بر بالای تپه خانه ای بود با پنجره های کوچک رنگی و اتاقی که بر سر بخاری اش آینه ای قدیمی نشسته بود. تصویر تو در آینه می درخشید؛ با قامت بلند جوانی، و با لبخندی از مخمل نرمی گرفته از رنگ عشق. جام ها را از شراب پر کردم. شراب قرمز قرمز بود. درست به رنگ قرمز خواب هایم. شرابم را نوشیدی و جامم را نگریستی و گفتمی: آینه ی زنگ خورده و جام جم!

دیدم که تصویرت در آینه ی قدی می درخشد - مثل ققنوسی بال گشوده و در پرواز، با چشمانی که نمی دانم چه رنگی دارند.

گفتمی: دیگر نمی خواهم با این پیرمرد کثیف حرف بزنم. او بین ما غریبه است.

و او به سوی ما آمد. دیدم که با چشمان حریصش به زن نگاه

می کرد که با گیسوان بریده زیباتر از همیشه شده بود.

گفتم: شنیده ام برای رییس جمهور نامه نوشته آید و توبه کرده آید و می خواهید برگردید.

برآشفته و سرخ شده گفتم: باز برایم شایعه ساخته اند.

نگفتم که نامه اش را همان روز چاپ کرده اند. روی از او گرفتم و زن را دیدم که به مسافر تکیه داده و می لرزد.

جان همچنان خواند:

گویند بهشت و حور عین خواهد بود

آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک

چون عاقبت کار چنین خواهد بود

تو شادمانه و مطمئن می خندی و دستم را در میان انگشتانت می فشاری. سر می گردانم و می بینم که آن سو کشتی های سرگردان همچنان بر دریای زمستان ایستاده اند و چشم به بلندای برجی دارند که دیده بان هایش هنوز در خوابند. صدای جوییدن چوب ها می آید و صندلی ها بیش از يك پایه ندارند. تو در کنار برج ایستاده ای؛ رو به دریا داری و به من می نگری که بر کشتی نام تو را می نویسم، با رنگی قرمز، درست به رنگ قرمز خواب هایم. و دست بر گلو می کشی؛ بر آنجا که هنوز جای زخم چاقوی پدر را بر خود دارد. گله ای گوسفند شادمانه و بی خیال بر ماسه ها می چمند و جای پایشان سایه ی تو را آشفته می کند.

پیرمرد دستی تکان داد و از خانه بیرون رفت. تو گفتمی: در این

خانه غریبه را جایی نیست.

گفتم: روسری تان را بردارید، مادر. در این خانه جز ما کسی نیست.

مادر نگران به پنجره ها نگاه کرد و روسری اش را تا پیشانی پایین کشید و گفت:

- مینا... مینا جان.

- مادر، مادر، چرا برایم حرف نمی زنید. چیزی بگویید. بگریید آنجا چه خبر است.

و آنتونی، کنار میز هفت سین، پشت به قابی مثبت کاری که عکسی از دختران قالبیاف را در خود داشت، ایستاده بود و تند تند پسته می شکست و به دهان می گذاشت و به قهقهه می خندید.

مسافر به او اشاره کرد و گفت: شنیده ام حالا می رود و در سفارت سخنرانی می کند.

شانه بالا انداختم و گفتم: همان وقت ها هم که کتابش را روی سر می گذاشتند و حلوا حلوا می کردند، جدی اش نمی گرفتم.

مسافر ابرو در هم کشید و گفت: می گویند برای هر سخنرانی کلی هم پول می گیرد.

زن دستی بر سر بی مویش کشید و لرزید. و تو گفتمی: این جان شعرها را عجب خوب می خواند.

و او همچنان خواند:

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین

نه حق، نه حقیقت، نه شریعت، نه یقین

اندر دو جهان که را بود زهره این؟

حیرت وزید و آسمان را به تکانی لرزاند. من چشمان تو را بر بادبان های قرمز نقاشی می کنم، با آمیزه ای از رنگ های سفید و سبز، درست به رنگ سبز و سفید خواب هایم. و تو در کنار برج داستان می گشایی، چون دو بال شعله ور. می بینم که بر پلکان دستانت دختر و پسری جوان از برج بالا می روند.

می گویم: مادر دیگر می توانی روسری ات را برداری.

سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید.

دو جوان، چون سفینه هایی رنگین، به رنگ خواب هایم، بر برج فرود می آیند؛ چراغ ها را به شتاب از روغن پر می کنند و آنها را می افروزند. نور، ناگهانه، از چهار دریچه ی برج به بیرون می تابد و تمامی ی ساحل را روشن می کند. دریا بازو می گشاید و کشتی ها را به حرکت در می آورد. من پیرهنی سفید، درست به رنگ سفید خواب هایم، می پوشم و بر عرشه ی نقره ای می ایستم. تو در کنار برج، چون کوهی از آتش، می چرخ و شعله هایت بر پیراهنم هزار رنگ می پاشند - هزار شعله به رنگ خواب هایم.

مسافر می خندد. جان از خواندن می ماند. زن بر موهای دوباره رسته اش دست می کشد. و من فریاد می زنم:

- روسری ات را بردار مادر. کشتی ها را ببین که می آیند.

و، از جایی که تو سوخته ای، خورشیدِ چهره شسته ی دریایی سر

می زند.